

کیمیاگر

پائولو کوئیلو



ترجمہ دل آرا قهرمان



پائولو کوئیلو در سال ۱۹۴۷ در ریودوژانیرو به دنیا آمد. شهرت او در امریکای لاتین با شهرت گابریل گارسیا مارکز برابری می‌کند. چهار کتابی که او تاکنون منتشر کرده است همه در رده کتابهای پرفروش برزیل هستند.

کیمیاگر، تاکنون در بیست و دو کشور جهان به چاپ رسیده و از اقبالی کم‌نظیر برخوردار بوده است. کیمیاگر نخستین کتابی است که از این نویسنده به زبان فارسی منتشر می‌شود.

کیمیایاگر



www.KetabFarsi.com



پائولو کوئیلو

کیمیاگر

ترجمه
دل آرا قهرمان

بخش از:



چاپ یازدهم، تهران ۱۳۷۷

This is a Persian translation of
L' Alchimiste
by Paulo Cuelho
Éditions Anne Carrière, Paris 1992

Tehran 1998

با همکاری
سلسله ادب و اندیشه
زیر نظر بهمن فرمان



پخش از :

کیمیاگر

نویسنده : پائولو کوئبلو
ترجمه : دل آرا فرمان

چاپ اول : اردیبهشت ماه ۱۳۷۲؛ چاپ دهم : تیرماه ۱۳۷۷
چاپ یازدهم : آبان ماه ۱۳۷۷؛ تیراژ : ۵۵۰۰ نسخه
چاپ : سهنده؛ صحافی : فاروس ابران
حق چاپ و نشر محفوظ است.

خیابان سهروردی شمالی، کوچه شهرتاش، پلاک ۷۳، تهران ۱۵۵۹۷

تلفن : ۸۶۸۵۲۳؛ فاکس : ۸۶۶۳۱۵

صندوق پستی : ۱۹۶۱۵-۵۷۶

E-mail: farzan@www.dci.co.ir

نشانی ما در اینترنت :

<http://www.apadana.com/farzan>

شابک : ۹۶۴-۶۱۳۸-۰۹-۸ ISBN: 964-6138-09-8

سِر آغـاز



تقدیم به آنان که مس حیات

خویش را به طلا بدل کردند.

مترجم

و هنگامی که میرفتند او وارد بلدی شد و زنی که مرتاه نام داشت او را به خانه خود پذیرفت. و او را خواهری مریم نام بود که نزد پایهای عیسی نشسته کلام او را میشنید. اما مرتاه بجهت زیادتی خدمت مضطرب میبود پس نزدیک آمده گفت ای خداوندا آیا ترا باکی نیست که خواهرم مرا واگذارد که تنها خدمت کنم او را بفرما تا مرا یاری کند. عیسی در جواب گفت ای مرتاه ای مرتاه تو در چیزهای بسیار اندیشه و اضطراب داری. لیکن یک چیز لازمست و مریم آن نصیب خویرا اختیار کرده است که از او گرفته نخواهد شد.

انجیل لوقا، باب دهم، آیه ۳۸ تا ۴۲

www.KetabFarsi.com

میراث



www.KetabFarsi.com

«کیمیاگر» کتابی را که یکی از کاروانیان به همراه آورده بود، به دست گرفت. کتاب جلد نداشت، با اینهمه توانست نام نویسنده را دریابد: اسکار وایلد. در حالی که کتاب را ورق می‌زد به داستانی برخورد که درباره «نرگس» بود. کیمیاگر افسانه نرگس را می‌شناخت، مرد جوان و زیبایی که هر روز به کنار دریاچه می‌رفت تا زیبایی خویش را در آب تماشا کند. او آنچنان مجذوب تصویر خویش می‌شد که روزی به آب افتاد و در دریاچه غرق شد. در مکانی که به آب افتاده بود، گلی روید که آن را گل نرگس نامیدند. اما اسکار وایلد داستان را به این شیوه تمام نکرده بود. او نوشته بود که پس از مرگ نرگس، پریان جنگل به کنار دریاچه آب شیرین آمدند و آن را لبالب از اشکهای شور یافتند. پریان پرسیدند: چرا گریه می‌کنی؟ دریاچه جواب داد: من برای نرگس گریه می‌کنم. پریان گفتند: هیچ جای تعجب نیست، چون هرچند که ما پیوسته در بیشه‌ها به دنبال او بودیم تنها تو بودی که می‌توانستی از نزدیک زیبایی او را تماشا کنی. آنگاه دریاچه پرسید: مگر نرگس زیبا بود؟ پریان شگفت‌زده پرسیدند: چه کسی بهتر از تو این را می‌داند؟ او هر روز در ساحل تو می‌نشست و به روی تو خم می‌شد!

دریاچه لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت: من برای نرگس گریه می‌کنم، اما هرگز متوجه زیبایی او نشده بودم. من برای نرگس گریه می‌کنم زیرا هر بار که به روی من خم می‌شد، می‌توانستم در ژرفای چشمانش بازتاب زیبایی خویش را ببینم.

کیمیاگر گفت: چه داستان قشنگی.

او «سانتیاگو» نام داشت. روزی به زوال می‌رفت که با گله‌اش به کلیسای کهنه متروکی رسید. سقف آن از مدت‌ها پیش فرو ریخته، و سپیدار تنومندی در مکانی که زمانی صندوقخانه کلیسا بود روییده بود.

تصمیم گرفت که شب را در آن مکان بماند. همه گوسفندان را از درِ ویران کلیسا به درون برد و چند تخته را طوری روی در شکسته گذاشت که حیوانات نتوانند به هنگام شب بگریزند. در آن منطقه از گرگ اثری نبود، اما یک‌بار که یکی از حیوانات گریخته بود او تمام فردای آن شب را به جستجوی میش گمشده گذرانده بود.

بالا پوشش را روی زمین پهن کرد و دراز کشید و کتابی را که تازه تمام کرده بود به جای بالش زیر سر گذاشت. قبل از خواب فکر کرد که باید بعد از این کتابهای قصورتری بخواند، هم مدت بیشتری طول می‌کشید تا آنها را تمام کند و هم بالشهای بهتری برای شب خواهد داشت.

هوا هنوز تاریک بود که بیدار شد. به بالا نگاه کرد و ستارگان را دید که از میان سقف فرو ریخته می‌درخشیدند.

فکر کرد: کاش باز هم می‌خوابیدم. همان خواب هفته گذشته را دیده بود و دوباره، پیش از پایان رؤیا، بیدار شده بود.

از جا برخاست. بعد چوبدستش را برداشت و شروع کرد به بیدار کردن میشهایی که هنوز خواب بودند. متوجه شده بود که

بیشتر آنها به محض اینکه او بیدار می‌شود از خواب برمی‌خیزند. انگار نیروی مرموزی زندگی او را به زندگی این گوسفندان که از دو سال پیش، در جستجوی آب و علف، این سرزمین را زیر پا می‌گذاشتند پیوند می‌زد. به خود گفت: آنها آنقدر به من عادت کرده‌اند که اوقات مرا می‌شناسند. اما پس از چند لحظه تأمل به این نتیجه رسید که ممکن است برعکس باشد: این او بود که به اوقات آنها عادت کرده بود.

با وجود این بعضی از میشها هنوز بیدار نشده بودند. یک‌یک آنها را در حالی که هر کدام را به اسم صدا می‌زد با چوبدستش بیدار کرد. همیشه مطمئن بود که میشها آنچه را می‌گفت می‌فهمیدند. گاهی هم قسمتهای جالب کتابها را برایشان می‌خواند، یا در باره تنهایی یا شادیهای زندگی یک چوپان در دشتهای برای آنها حرف می‌زد، گاهی هم از چیزهای تازه‌ای که در شهرها دیده بود برایشان تعریف می‌کرد.

اما از پریشب تنها موضوع صحبتهای او دختر جوانی بود که در شهر زندگی می‌کرد، شهری که فقط چهار روز دیگر مانده بود تا به آن برسد. او دختر یک بازرگان بود. سال گذشته یک‌بار او را دیده بود. بازرگان مغازه پارچه فروشی داشت و دوست داشت پشم میشها را در حضور خودش بچیند تا از هرگونه سوءاستفاده‌ای پیشگیری کند. یکی از دوستان سانتیاگو مغازه را به او نشان داده بود و او گله‌اش را به آنجا برده بود.

*

به بازرگان گفت: من احتیاج دارم که کمی پشم بفروشم.
دکان پر از مشتری بود و بازرگان از چوپان خواست تا عصر منتظر بماند. او

هم به پیاده روی جلو مغازه رفت، آنجا نشست و کتابی از خورجینش بیرون آورد.

صدای زنانه‌ای را شنید که می‌گفت: نمی‌دانستم چوپانها هم می‌توانند کتاب بخوانند.

دختر جوانی بود که نمونه دختران منطقه آندلس بود، با موهای بلند سیاه و چشمانی که شباهتی گنگ به چشمان فاتحان مغربی داشت.

چوپان جوان پاسخ داد: چون میشها بیش از کتابها آموزنده هستند.

دو ساعت تمام با هم حرف زدند. او گفت که دختر بازرگان است و از زندگی در شهر کوچک صحبت کرد که همه روزهایش به هم شبیه است. چوپان از دشتهای آندلس گفت و از جدیدترین چیزهایی که در شهرهای سر راهش دیده بود. خوشحال بود که با کسی جز میشها سخن می‌گوید.

دخترک از او پرسید: شما چطور خواندن یاد گرفتید؟

او پاسخ داد: مثل همه، در مدرسه.

- پس اگر خواندن می‌دانید چرا فقط یک چوپان ساده هستید؟

مرد جوان از پاسخ دادن طفره رفت، چون نمی‌خواست پاسخ این سؤال را بدهد. مطمئن بود که دختر جوان نمی‌تواند بفهمد. برای او از داستانهای سفرش تعریف کرد، چشمان کوچک مغربی تحت تأثیر شگفتی و حیرت باز و بسته می‌شدند. بتدریج که زمان می‌گذشت پسرک آرزو می‌کرد که کاش این روز هرگز پایان نگیرد و پدر دختر جوان هنوز مدت زمانی طولانی گرفتار باشد و از او بخواهد که سه روز دیگر هم صبر کند.

دریافت که احساسی را تجربه می‌کند که پیش از آن هرگز نداشته است و آن میل اقامت دائمی در یک شهر بود. با این دختر مو مشکلی هیچ روزی به روز دیگر مانند نخواهد بود.

اما بازرگان از راه رسید و از او خواست که پشم چهار میش را برایش بچیند. بعد مبلغ مورد توافق را به او پرداخت و از چوپان دعوت کرد که سال بعد به نزدش باز گردد.

تنها چهار روز دیگر مانده بود که او به شهر دختر برسد. هیجان زده و سرشار از تردید بود، شاید دختر جوان او را فراموش کرده باشد. چوپانهای دیگری هم بودند که برای فروش پشم به آن جا می آمدند. رو به میشا کرد و گفت: اهمیتی ندارد، من هم دختران دیگری را در شهرهای دیگر می شناسم.

اما در اعماق قلبش می دانست که برایش بی اهمیت نیست. و می دانست که شبانان نیز همانند ملوانان، یا فروشندگان دوره گرد، شهری را می شناسند که کسی در آن ساکن است که قادر است لذت جهانگردی در آزادی کامل را از یادشان ببرد.

*

هنگامی که نخستین انوار سپیده دم پدیدار شد، شبان میشهایش را به سوی خورشید راند. با خود اندیشید: آنها نیازی به تصمیم گرفتن ندارند. شاید به این دلیل است که همواره نزد من می مانند. آنها فقط به آب و علف نیاز دارند و تا زمانی که چوپانشان بهترین چراگاههای آندلس را بشناسد، دوست او باقی خواهند ماند. حتی اگر تمام روزها به هم شباهت داشته و همه از ساعات طولانی و کشدار بین طلوع و غروب ساخته شده باشند، حتی اگر هرگز یک کتاب نخوانند و در مدت زندگی کوتاهشان زبان آدمیان را که از وقایع دهکده های سرراه حکایت می کنند نفهمند، باز هم با او می مانند. آنان به آب و غذا راضی

هستند و این برایشان کافی است. و در عوض سخاوتمندانه پشم خود، همراهی و گاه گوشتان را به او می دهند.

اندیشید: اگر ناگهان به دیوی بدل شوم و یکایک آنها را بدرم، هنگامی متوجه موضوع می شوند که گله رو به نابودی باشد. چون به من اعتماد دارند و دیگر به غرایز خویش رجوع نمی کنند. و همه اینها به خاطر اینست که من آنها را به چراگاه می برم.

مرد جوان از اندیشه های خویش در شگفت شد و آنها را غریب یافت. شاید این کلیسا با سپیدارش جایگاه ارواح خبیث شده باشد. آیا به همین دلیل او دوباره همان رؤیا را دیده بود؟ و حال نوعی خشم نسبت به میشها این دوستان همیشه وفادارش احساس می کرد. از شربتی که از شب پیش مانده بود کمی نوشید و بالا پوشش را دور بدنش پیچید. می دانست که چند ساعت بعد وقتی خورشید به وسط آسمان برسد هوا بقدری گرم خواهد شد که او دیگر نخواهد توانست گله اش را دنبال کند. ظهر تابستان، همه اسپانیا به خواب می رفت و گرما تا شب ادامه داشت و او می بایست تمام این مدت بالا پوشش را حمل کند. با این حال وقتی می خواست از این وضع شکایت کند به یادش می آمد که همین بار کوچک او را از سرمای صبحگاهی در امان داشته بود.

اندیشید که: باید همیشه آماده باشیم تا تغییر هوا غافلگیرمان نکند؛ و با سپاسگزاری، سنگینی بالا پوش را پذیرا شد. آن هم یک دلیل وجودی داشت مثل خود مرد جوان.

پس از دو سال که دشتهای آندلس را در نور دیده بود، حالا همه شهرهای منطقه را می شناخت و این چیزی بود که به زندگی او معنا می داد: سفر.

این بار قصد داشت که به دختر جوان بگوید که چرا یک چوپان خواندن می داند: تا سن شانزده سالگی به مدرسه کشیشها رفته بود چون والدینش

می خواستند کشیش شود. این مایه غرور یک خانواده تنگدست و فروتن روستایی بود که کار می کردند تا فقط خوراک و آب کافی داشته باشند، درست مثل گوسفندان. او در مدرسه، زبان لاتین، اسپانیولی و الهیات خوانده بود. اما از اوان کودکی در رؤیای جهانگردی به سر برده بود، برایش این خیلی مهم تر از شناخت خدا یا گناهان آدمیان جلوه می کرد. شبی که به دیدار خانواده اش رفته بود شهادت خود را یک جا جمع کرد و به پدرش گفت که نمی خواهد کشیش شود. می خواست سفر کند.

پدرش گفت: آدمهایی که از اقصی نقاط جهان می آیند از دهکده ما گذر می کنند پسر. آنها به اینجا می آیند تا چیزهای تازه ای ببینند، اما خودشان همانطور که بودند باقی می مانند. آنها از تپه بالا می روند تا قصر را تماشا کنند و درمی یابند که گذشته از حال بهتر بوده. آنها موهای روشن یا چهره آفتاب سوخته دارند اما به مردم دهکده ما شبیه هستند.

مرد جوان پاسخ داد: اما من قصرهای کشورهای آنها را ندیده ام. پدر در ادامه سخنش گفت: آنان وقتی مزارع ما و زنان ما را می بینند، می گویند که دلشان می خواهد برای همیشه اینجا بمانند. و پسر گفت: من هم می خواهم زنان و سرزمین آنان را ببینم، چون هرگز نزد ما نمی مانند.

- اما آنها جیب های پر از پول دارند. اینجا فقط چوپانان می توانند سرزمین های زیادی را ببینند.

- پس من چوپان خواهم شد.

پدر دیگر چیزی نگفت. فردای آن روز کیسه ای به او داد که سه سکه طلای قدیمی اسپانیا در آن بود. و به او گفت: یک روز در مزرعه اینها را یافتم. می خواستم به مناسبت ورود تو به کسوت کشیشان اینها را به کلیسا بدهم. برو و

برای خودت گله‌ای بخر و دنیا را گردش کن تا روزی که بفهمی که قصر ما
جالبترین و زنان ما زیباترین زنان دنیا هستند.

پدر دعای خیر بدرقه راه پسرش کرد و پسر در چشمان پدرش اشتیاق
جهانگردی دید، اشتیاقی که هنوز زنده بود، با آنکه در طی سالیان کوشیده بود تا
با ماندن در یک مکان برای خوردن، نوشیدن و شب‌خفتن، آنرا فراموش کند.

*

افق به سرخی زد و خورشید پدیدار شد. مرد جوان گفتگو با پدرش را بخاطر
آورد و احساس خوشبختی کرد؛ او تا کنون قصرها و زنهای زیادی را شناخته بود
(ولی هیچکدام با دختری که فقط دو روز با او فاصله داشت برابر نبودند). حالا
صاحب یک بالاپوش بود، یک کتاب داشت که می‌توانست با کتاب دیگری
عوض کند و یک گله گوسفند هم داشت؛ از همه مهمتر اینکه هر روز بزرگترین
رؤیای زندگی‌اش را متحقق می‌کرد، هر روز در سفر بود. هر وقت از دشتهای
آندلس خسته می‌شد، می‌توانست گوسفندهایش را بفروشد و دریانورد شود. و
وقتی از دریا خسته می‌شد، بی‌شک شهرهای زیاد، زنهای زیاد و موقعیت‌های
سعادت‌آمیز بسیاری را شناخته بود.

در حالیکه به تولد خورشید در افق نگاه می‌کرد اندیشید: چگونه می‌توان
خدا را در مدرسه مذهبی جستجو کرد؟ هر بار که امکان داشت، سعی می‌کرد
مسیر جدیدی را دنبال کند. تا به حال به این کلیسا نیامده بود؛ و اگر می‌گذاشت
گوسفندانش او را هدایت کنند، حتی برای مدت کوتاهی، چیزهای جالب
زیادی را کشف می‌کرد. به خود گفت: مسأله اینجاست که آنها متوجه نمی‌شوند
که هر روز مسیر جدیدی را طی می‌کنند. نمی‌فهمند که چرا گاه‌ها عوض

می‌شوند یا فصلها با هم فرق دارند. چون جز یافتن آب و علف مشغولیت دیگری ندارند.

شاید برای همه همینطور است. حتی برای من که از وقتی دختر آن بازرگان را دیده‌ام هیچ زن دیگری در سر ندارم.

به آسمان نگریست طبق محاسباتش می‌بایست قبل از نهار به «طاريفا» برسد. در آنجا می‌توانست کتابش را با کتاب قطورتری معاوضه کند و سر و صورتش را اصلاح کند تا کاملاً برای ملاقات با دختر جوان آماده باشد. حتی نمی‌خواست به این احتمال که چوپان دیگری با گوسفندان بیشتر زودتر از او به خواستگاری دختر آمده باشد، فکر کند.

دوباره به آسمان نگریست، گامهایش را تندتر کرد و با خود اندیشید: این فرصتی است تا رؤیایی را که زندگی را جذابتر می‌کند تحقق بخشم. به خاطر آورده بود که در «طاريفا» پیرزنی بود که می‌توانست رؤیاهای او را تعبیر کند. شب گذشته او رؤیایی را برای دومین بار دیده بود.



پیرزن مرد جوان را به انتهای خانه برد، به اتاقی که با یک پرده پلاستیکی رنگارنگ از سالن جدا شده بود. یک میز، یک تمثال عیسی مسیح و دو صندلی در آن اتاق بود.

پیرزن نشست و او را هم دعوت به نشستن کرد. بعد دستهای پسر جوان را در دست گرفت و شروع کرد به زیر لب دعا خواندن.

شبه دعاهای کولیا بود. او با کولیهای زیادی برخورد کرده بود. آنها هم سفر می‌کردند ولی گوسفند نداشتند. گفته می‌شد که کولیاها وقتشان را صرف

فریب دادن مردم می‌کنند. همچنین می‌گفتند که با شیطان پیمان بسته‌اند و کودکان را می‌دزدند تا آنها را در اردوگاه‌های اسرارآمیزشان به بردگی بکشند. چوپان جوان وقتی بچه بود همواره از اینکه گولیا او را بدزدند وحشت داشت و این ترس قدیمی حالا که پیرزن دستهای او را در دست داشت دوباره بازگشته بود.

در حالیکه سعی می‌کرد خود را آرام کند فکر کرد: یک تمثال عیسی مسیح در این جا هست، نمی‌خواست دستهایش بلرزد و پیرزن از ترس او آگاه شود. در دل به دعا خواندن پرداخت.

پیرزن در حالیکه چشم از دستان او بر نمی‌داشت گفت: خیلی جالب است و بعد دوباره سکوت کرد.

جوان لحظه به لحظه عصبی‌تر می‌شد. دستهایش علیرغم میلش شروع به لرزیدن کرد و پیرزن متوجه لرزش آنها شد. پسر بلافاصله دستهایش را پس کشید.

از این که وارد آن خانه شده پشیمان بود. به پیرزن گفت: من برای کف‌بینی اینجا نیامده‌ام. فکر کرد شاید بهتر باشد که پول مشاوره را بدهد و بدون گرفتن پاسخ آنجا را ترک کند. بدون شک به رؤیایی که تکرار شده بود بیش از حد اهمیت می‌داد.

پیرزن گفت: تو آمدی درباره خواب‌هایت از من پرس و خواب و رؤیا پیام خداوند است. هنگامی که خداوند به زبان دنیا سخن می‌گوید من می‌توانم آنها را تعبیر کنم، اما اگر به زبان روح تو سخن گوید، در آن صورت فقط خودت می‌توانی آنها دریابی. در هر صورت باید حق مشاوره مرا پردازی.

مرد جوان به خود گفت: این هم یک حقه دیگر. با این همه تصمیم گرفت که ریسک کند. یک شبان همیشه در معرض خطر گرگ یا خشکسالی قرار دارد

و این دقیقاً همان چیزیست که حرفه شبانی را هیجان انگیز می کند.
شروع به تعریف کرد: دوبار پشت سر هم این رؤیا را دیدم: با میشها در
چراگاه بودم که ناگهان کودکی ظاهر شد و شروع کرد با حیوانات بازی کردن. من
دوست ندارم که کسی بیاید با میشهایم تفریح کند. آنها از کسانی که نمی شناسند
کمی می ترسند. اما بچه ها همیشه بدون اینکه آنها را بترسانند با آنها بازی
می کنند. نمی دانم چرا. و نمی دانم که حیوانات چگونه از سن و سال آدمها باخبر
می شوند.

پیرزن گفت: برگرد سر خوابت، من غذا روی اجاق دارم. وانگهی تو پول
زیادی نداری و نباید تمام وقت مرا بگیری.

چوپان ناچار ادامه داد: کودک مدتی با میشهای من بازی کرد و بعد ناگهان
دستم را گرفت و مرا به اهرام مصر برد.

سکوت کرد تا ببیند آیا پیرزن می داند که اهرام مصر چیست. اما پیرزن
چیزی نگفت.

- آنوقت در مقابل اهرام مصر (این کلمات را به وضوح تمام ادا کرد تا پیرزن
بتواند بفهمد) بچه به من گفت: اگر تو تا اینجا بیایی، گنج پنهانی را خواهی یافت.
و در لحظه ای که می خواست محل دقیق آنرا به من نشان دهد بیدار شدم، هر دو
بار.

پیرزن چند دقیقه سکوت کرد. بعد دوباره دستان او را بدست گرفت و با
دقت آنها را بررسی کرد و بالاخره گفت: من الان از تو پول نمی خواهم، اما یک
دهم گنج را می خواهم، اگر احیاناً روزی آنرا یافتی.

مرد جوان شروع به خندیدن کرد. خنده رضایت. او می توانست اندک
پولی را که داشت حفظ کند آنهم بشکرانه یک رؤیا که در آن سخن از
گنجینه های پنهان بود. این پیرزن حتماً کولی بود، چون کولیا احمق هستند.

جوان پرسید: خوب شما این خواب را چطور تعبیر می‌کنید؟

- اول باید قسم بخوری. قسم بخور که یک دهم گنج خود را در عوض آنچه به تو می‌گویم به من بدهی.

او هم سوگند یاد کرد. پیرزن از او خواست که سوگند خود را در حالی که به تمثال مقدس عیسی مسیح چشم دوخته بود تکرار کند. آنگاه گفت: این رؤیا به زبان دنیا تعلق دارد. من می‌توانم تعبیرش کنم ولی تعبیر خیلی سختی دارد و فکر می‌کنم که واقعاً سزاوار سهمی از گنجینه‌ای که تو خواهی یافت هستم. بعد گفت:

- تعبیرش اینست که تو باید تا اهرام مصر بروی. من قبلاً چیزی درباره آنها نشنیده بودم ولی وقتی یک بچه آنها را به تو نشان داده یعنی اینکه حتماً وجود دارند. در آنجا تو گنجینه‌ای خواهی یافت که با آن ثروتمند خواهی شد.

مرد جوان اول تعجب کرد و بعد خشمگین شد. لازم نبود پیش او بیاید تا فقط همین را بشنود. ولی بعد بخاطر آورد که لازم نیست چیزی بپردازد.

گفت: اگر فقط همین بود لازم نبود وقتم را تلف کنم.

- می‌بینی! به تو گفتم که خواب تعبیر سختی دارد. چیزهای ساده خارق‌العاده‌ترین چیزها هستند. و فقط خردمندان می‌توانند آنها را ببینند. چون من خردمند نیستم باید هنر دیگری داشته باشم، مثلاً کف‌بینی.

- من برای رفتن به مصر چکار باید بکنم؟

- من فقط خوابها را تعبیر می‌کنم. این در قدرت من نیست که آنها را به واقعیت تبدیل کنم. برای همین هم هست که باید با آنچه دخترانم به من می‌دهند زندگی کنم.

- و اگر من به مصر نرسم؟

- خوب من هم به پول خودم نمی‌رسم و این اولین بار نخواهد بود که چنین اتفاقی می‌افتد.

پیرزن دیگر چیزی نگفت. از مرد جوان خواست که آنجا را ترک کند چون خیلی وقت او را گرفته بود.

چوپان ناامید از آنجا بیرون آمد و مصمم شد که دیگر هرگز رؤیاها را باور نکند. بخاطر آورد که کارهای زیادی دارد: اول برای تهیه غذا رفت و بعد کتابش را با کتاب کلفت تری عوض کرد، آنوقت به میدان شهر رفت روی نیمکتی نشست تا سرفرصست از نوشیدنی جدیدی که خریده بود لذت ببرد. یکی از آن روزهای گرم بود و نوشیدنی، به دلیل اسرار آمیزی که راز آن هرگز گشوده نخواهد شد، موجب خنکی و رفع تشنگی می شد.

گوسفندانش در حاشیه شهر در طویله یکی از دوستان جدیدش بودند. او در این اطراف دوستان و آشنایان بسیاری داشت، برای همین بود که این اندازه سفر کردن را دوست داشت؛ آدم می تواند همیشه دوستان جدیدی پیدا کند بی آنکه مجبور باشد هر روز آنها را ببیند. هنگامی که ما دائماً در اطراف خود افراد مشخصی را ببینیم احساس می کنیم که آنها بخشی از زندگی ما هستند. و چون بخشی از زندگی ما می شوند سرانجام تصمیم می گیرند که زندگی ما را تغییر دهند. و اگر آنطوری که آنان آرزو دارند نباشیم از ما ناراضی می شوند. هر کسی گمان می کند که دقیقاً می داند که ما باید چگونه زندگی کنیم.

ولی هیچکس هرگز نمی داند که چگونه باید زندگی خاص خودش را بکند. مثل پیرزن که نمی دانست چگونه رؤیاها را متحقق کند.

تصمیم گرفت تا فرود آمدن خورشید صبر کند و بعد با میشهایش راهی صحرا شود. تا سه روز دیگر دختر بازرگان را ملاقات می کرد.

شروع به خواندن کتابی کرد که کشیش «طاریف» به او داده بود. کتاب قطوری بود و در صفحه اول درباره مراسم یک خاکسپاری مطالبی نوشته شده بود. به علاوه اسم شخصیت ها خیلی پیچیده بود. اگر روزی او کتابی می نوشت

شخصیت‌ها را یکی یکی وارد صحنه می‌کرد تا خواننده مجبور نباشد که اسم همه آنها را همزمان حفظ کند.

کم‌کم داشت روی مطلبی که می‌خواند متمرکز می‌شد (خوشایند بود چون درباره‌ی خاکسپاری در برف حرف می‌زد و زیر گرمای سوزان خورشید احساس خنکی و رطوبت به او می‌داد) که پیرمردی آمد و در کنار او روی نیمکت نشست و شروع به صحبت کرد.

پیرمرد در حالیکه عابرین را نشان می‌داد پرسید: اینها چه می‌کنند؟
چوپان با لحن خشکی پاسخ داد: دنبال کارشان می‌روند و وانمود کرد که مجذوب مطالعه‌ی کتاب می‌باشد. در واقع داشت فکر می‌کرد که پشم میشها را در مقابل چشم دختر بازرگان خواهد چید و او متوجه خواهد شد که جوان کارهای خیلی جالبی بلد است. ده‌ها بار این صحنه را مجسم کرده بود و هر بار شگفتی دختر را از شنیدن این مطلب که پشم گوسفندان را باید از عقب به جلو چید دیده بود. سعی می‌کرد داستانهای شیرینی را به خاطر آورد و در موقع پشم‌چینی برای او نقل کند. بیشتر داستانهایی بود که در کتابها خوانده بود، اما آنها را باید طوری تعریف می‌کرد که انگاری برای خودش اتفاق افتاده‌اند. دختر هیچ وقت ملتفت نمی‌شد چون خواندن نمی‌دانست.

معدالک پیرمرد پا فشاری کرد، گفت که خسته است، تشنه است و از او خواست که جرعه‌ای نوشیدنی به وی بدهد. پسرک بطری را به او تعارف کرد، شاید از او دست بردارد.

اما پیرمرد می‌خواست پرگویی کند. از چوپان پرسید که چه کتابی می‌خواند. فکر کرد که بهتر است ادب را کنار بگذارد و نیمکتش را عوض کند ولی پدرش به او آموخته بود که به افراد مسن احترام بگذارد. پس کتاب را به پیرمرد داد به دو دلیل: اول اینکه قادر نبود عنوان آن را تلفظ کند و دوم اینکه اگر

پیرمرد خواندن نمی دانست این او بود که نیمکت را عوض می کرد تا احساس حقارت نکند.

پیرمرد در حالیکه کتاب را از همه جوانب بررسی می کرد گفت: هوم! کتاب مهمی است، اما خیلی کسل کننده است.

شبان خیلی شگفت زده شد. پس آن مرد هم خواندن بلد بود و این کتاب را قبلاً خوانده بود. و اگر اینطور که می گفت کتاب کسالت باری است، هنوز وقت داشت که آنرا عوض کند.

پیرمرد ادامه داد: این کتاب از همان چیزهایی حرف می زند که تقریباً همه کتابها از آن حرف می زنند. یعنی ناتوانی انسانها در انتخاب سرنوشتشان. و آخر سر، باوری را ارائه می دهد که بزرگترین گزافه و دروغ دنیا است.

مرد جوان شگفت زده پرسید: و این بزرگترین دروغ عالم کدام است؟
- اینست: در زندگی ما لحظه ای فرا می رسد که تسلط بر زندگی را از دست می دهیم و از آن پس، سرنوشت، بر هستی ما مسلط می شود. و این بزرگترین گزافه عالم است.

مرد جوان گفت: این اتفاق برای من نیفتاده، چون می خواستند از من یک کشیش بسازند و من تصمیم گرفتم که چوپان شوم.

پیرمرد گفت: اینطور بهتر است چون تو سفر را دوست داری.

سانتیاگو به خودش گفت: او فکر مرا خوانده است.

در این مدت پیرمرد کتاب قطور را ورق می زد بدون اینکه قصد پس دادن آنرا داشته باشد. چوپان متوجه شد که اوبه شکل غریبی لباس پوشیده است، شبیه عربها بود و در آن منطقه البته این هیچ چیز خارق العاده ای نبود. آفریقا فقط چند ساعت با «طاریف» فاصله داشت، کافی بود تا از تنگه عبور کنی. اکثر اعرابی که برای خرید آمده بودند در شهر دیده می شدند. آنها را می دیدی که چندین

بار در روز به طرز عجیبی عبادت می کردند.

از او پرسید: شما مال کجا هستید.

- مال خیلی جاها.

- هیچکس نمی تواند مال خیلی جاها باشد. من چوپان هستم و

می توانم در جاهای متفاوتی باشم ولی اهل یک جا هستم و آن

دهکده ای است در نزدیکی یک قصر خیلی قدیمی. من در آنجا متولد شده ام.

- با این حساب من هم در «سالم» متولد شده ام.

چوپان نمی دانست که «سالم» کجاست، اما نخواست پرسد تا از

جهل خود سرافکنده نباشد. میدان را مدتی زیر نظر گرفت. افراد

می آمدند و می رفتند و خیلی گرفتار به نظر می رسیدند.

برای اینکه به قرینه چیزی دریابد پرسید: اوضاع در «سالم»

چگونه است؟

- مثل همیشه، همانطور که همیشه بوده.

این پاسخ هیچ چیز را روشن نکرد فقط او فهمید که «سالم» در

آندلس نیست اگر نه این شهر را می شناخت.

- شما در «سالم» چه می کنید؟

- من در «سالم» چه می کنم؟ پیرمرد برای اولین بار از خنده روده بر

شد و ادامه داد: چه سؤال عجیبی، خوب من پادشاه «سالم» هستم.

مردم چه حرفهای مضحکی می زنند. گاهی اوقات بهتر است که

آدم با گوسفندها زندگی کند که لال هستند و فقط دنبال آب و علف

می گردند، یا با کتابها که داستانهای باورنکردنی تعریف می کنند، وقتی

آدم دلش می خواهد اینجور داستانها را بشنود. اما وقتی با آدمها حرف

می زنی یک چیزهایی به تو می گویند که نمی دانی چطور به گفتگو ادامه

دهی. پیرمرد گفت:

- نام من ملک‌یَصْدَق^۱ است. و افزود: تو چند تا گوسفند داری؟
 چوپان پاسخ داد: همانقدر که لازم هست. و نزد خود اندیشید که این پیرمرد
 زیادی می‌خواهد از کار او سر در آورد.
 - خوب مشکل ما اینست که من نمی‌توانم تا وقتی که فکر می‌کنی به اندازه
 کافی گوسفند داری به تو کمک کنم.
 جوان احساس کرد که دارد حوصله‌اش سر می‌رود، او از کسی کمک نخواسته
 بود، این پیرمرد بود که سر صحبت را باز کرده و به کتاب او علاقه نشان داده بود. گفت:
 - کتاب را به من بدهید باید بروم گوسفندانم را بردارم و به راهم ادامه دهم.
 پیرمرد در پاسخ گفت: ده یک گوسفندانت را به من بده تا به تو بگویم که
 چگونه می‌توانی به گنجینه پنهانت دست یابی.
 آنوقت جوان به یاد خوابش افتاد و ناگهان همه چیز برایش روشن شد.
 پیرزن از او پولی نگرفته بود اما این پیرمرد (که شاید شوهرش بود) می‌خواست
 چیز قابل توجهی از او بگیرد آنهم در عوض اطلاعاتی که به هیچ واقعیتهای مربوط
 نمی‌شد. خود او هم لابد یک کولی بود.
 اما پیش از آنکه کلمه‌ای به زیان آورده باشد، پیرمرد خم شد، شاخه
 کوچکی را از زمین برداشت و شروع به نوشتن روی شنهای میدان کرد. وقتی
 خم شد چیزی روی سینه‌اش درخشید با چنان شدتی که چشمان پسرک را خیره
 کرد. اما با حرکتی بسیار سریع که برای سن و سال او شگفت‌انگیز بود، پالتویش
 را روی سینه‌اش کشید. چشمان پسرک خیرگی خود را از دست دادند و او
 توانست آنچه را پیرمرد می‌نوشت بخواند.

۱. «و ملک‌یَصْدَق ملک سالیم نان و شراب بیرون آورد و او کاهن خدای تعالی بود.» تورات، سفر
 پیدایش، باب چهاردهم، ۱۸- (م).

روی شنهای میدان اصلی شهر کوچک، نام پدر و مادرش را خواند. ماجرای زندگی خودش را تا آن لحظه خواند، بازیهای کودکیش را، شبهای سرد مدرسه شبانه‌روزی کشیشها را و چیزهایی را که هرگز برای هیچکس بازگو نکرده بود، مثل آن دفعه‌ای که اسلحه پدرش را کش رفته بود تا آهو شکار کند یا حتی اولین تجربه جنسی‌اش در تنهایی را.

پیرمرد گفته بود: من پادشاه «سالم» هستم.

مرد جوان معذب و شگفت‌زده پرسید: چرا یک پادشاه بایک چوپان حرف می‌زند؟ - دلایل زیادی برای این کار وجود دارد. ولی باید گفت که مهمترین آنها اینست که تو قادر بوده‌ای که «افسانه شخصی» خودت را متحقق کنی.

مرد جوان نمی‌دانست «افسانه شخصی» یعنی چه.

- منظور آن چیز است که تو همیشه آرزو داری که انجام دهی. هر یک از ما از ابتدای جوانی می‌داند که «افسانه شخصی»‌اش چیست.

در آن سن و سال همه چیز روشن و واضح است، همه چیز امکان‌پذیر است و آدم نمی‌ترسد که خیالبافی کند و هر چه را که در زندگی دوست دارد مجسم کند و آرزو کند. معذالک باگذشت زمان، نیرویی اسرارآمیز شروع به مداخله می‌کند تا ثابت کند که تحقق «افسانه شخصی» محال است.

آنچه پیرمرد می‌گفت برای چوپان جوان مفهوم روشنی نداشت، ولی می‌خواست بداند که این نیروهای اسرارآمیز چه هستند تا آنها را برای دختر بازرگان بگوید و دهان او از تعجب باز بماند.

- نیروهایی هستند که به نظر شما می‌آیند ولی در واقع به تو می‌آموزند که چگونه «افسانه شخصی»ات را متحقق کنی. آنها هستند که ذهن و اراده تو را آماده می‌کنند، چون یک حقیقت بزرگ در این جهان وجود دارد: تو هر که باشی و هر چه بکنی، وقتی واقعاً چیزی را بخواهی این خواست در «روح